

# دوست جدید



دفتر قم: ۰۲۵-۳۷۷۴۱۳۶۲

تلفن همراه: ۰۹۱۲۷۵۹۵۲۸۸

[www.baharnashr.ir](http://www.baharnashr.ir)

سرشمه	طالبیان ، احمد، ۱۳۵۷
عنوان و نام پدیدآور	دوست جدید/ نویسنده: احمد طالبیان
مشخصات نشر	قم، بهار دله، ۱۳۹۶
مشخصات طبعی	۱۲ ص: مصور (رنگی)
شابک	۵- ۲۴ - ۴۹۲۰ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیا	
بداخت	گروه سنی: ب
موضوع	گل‌ها - داستان
موضوع	دوستی - شعر
رده بندی دیویی	۱۳۹۶ د ۱۹۲ ط ۹ / ۶۳۵
شماره کتابشناسی ملی	۵۰۴۴۴۳

نام کتاب : دوست جدید

نویسنده : احمد طالبیان

ناشر: انتشارات بهار دله

تصویرگر : لیلا باباخانی

رنگ آمیز : زهرا رضایی

طرح و اجرا : شرکت طراحی هنری کالک

چاپخانه : گلها

شمارگان : ۲۰۰۰ جلد

نوبت و تاریخ چاپ : اول ۱۳۹۶

قیمت : ۲۵۰۰ تومان

حق چاپ برای ناشر محفوظ می باشد.



در سرزمینی دوردست، دشتی بود پر از گل‌های رنگارنگ؛  
گل‌های زرد، سرخ، بنفش. هر گلی برای خودش اسمی  
داشت؛ شقایق، سوسن، نسترن، محمدی، نیلوفر، نرگس.  
باد صبا همه‌ی این گل‌ها را در آن سرزمین  
جمع کرده بود. او هر تخم گلی را که پیدا  
می‌کرد، به آن سرزمین می‌آورد و می‌کاشت.

یک روز باد صبا، تخم گل تازه‌ای را آورد. باد صبا اول گل‌های دشت را نوازش کرد. یکی از گل‌ها پرسید:  
« باد صبا، این تخم چه گلیه؟ »

باد صبا نفس عمیقی کشید و جواب داد: « من هم نمی‌دانم. بابانوروز که باغبان گل‌هاست، گفت که این  
تخم گل را بیاورم و این جا بکارم. » روز بعد، گل‌ها با پروانه‌ها و زنبورها از تخم گل جدید حرف زدند.  
یکی گفت: « به نظرم گل زشتی باشد. »

دیگری گفت: « از دانه‌اش، معلوم است که قد کوتاهی دارد. »  
آن یکی گفت: « من که ازش خوشم نمی‌آید. »



گل محمدی که همه‌ی گل‌ها بهش احترام می‌گذاشتند، وقتی حرف‌های گل‌ها را شنید، ناراحت شد. گفت: «دوستان، عجله نکنید! پشت سر این گلی که هنوز به دنیا نیامده، حرف‌های بد نزنید. بهتر است صبر کنیم و ببینیم بالاخره چه گلی از این تخم گل به دنیا می‌آید.» روزها گذشت. یک روز صبح، وقتی گل‌ها هنوز در حال خمیازه کشیدن بودند، اولین جوانه از تخم گل بیرون زد. همه‌ی گل‌ها به او خیره شدند.

گل سوسن به گل نیلوفر گفت: «قیافه‌اش را ببین! این چرا این جوریه؟ چرا این شکلیه؟ چه قدر زشته؟» نسترن به گل یاسمن گفت: «وای ... توی همه عمرم گل این طوری ندیدم. اصلاً از کجا معلوم که گل باشد. شاید باد صبا اشتباه کرده و تخم سبزی را آورده.»

گل محمدی به گل‌ها گفت: «گل‌های عزیز، مراقب حرف زدن‌تان باشید. این حرف‌های زشت از گل‌های زیبایی مثل شما درست نیست. این گل کوچولو، خسته است. تازه از خاک بیرون آمده. اجازه بدهید کمی استراحت کند.» گل نرکس هم به گل‌ها گفت: «دوستان عزیزم، حرف‌های شما دل این گل را می‌شکند. حرفی نزنید که این مهمان کوچولو ناراحت شود.»



روزها می‌گذشت و جوانه‌ی جدید کم‌کم بزرگ می‌شد؛ اما هر چه بزرگ‌تر می‌شد، بعضی از گل‌ها به او بی‌توجهی بیشتری می‌کردند؛ چون با همه‌ی گل‌ها فرق داشت. یک روز گل شقایق وقتی گل جدید را دید، با ناراحتی و عصبانیت گفت: «جای این گیاه بین گل‌های دشت و سرزمین گل‌ها نیست.»

گل ارکیده اخم کرد و گفت: «وای، وای. چه قدر هم خار دارد!»

گل جدید که حالا بزرگ شده بود، از این حرف‌ها خیلی ناراحت می‌شد. اسم گل جدید کاکتوس بود. او هر روز این حرف‌ها را از بعضی از گل‌ها می‌شنید؛ اما چاره‌ای جز تحمل حرف‌های دیگران نداشت.

یک روز گل محمدی به همه‌ی گل‌ها گفت: «بینید دوستان گلم، گل کاکتوس هم یک نوع گل است. نباید به خاطر خارهای او، این حرف‌ها را بزنید. همه‌ی ما رنگ‌ها و شکل‌های متفاوتی داریم. همین تفاوت‌ها، ما را زیبا کرده است.»

گل نرگس هم به گل‌ها گفت: «گل محمدی راست می‌گوید. اگر همه‌ی ما یک شکل و یک رنگ داشتیم، دنیا این قدر زیبا نمی‌شد.» اما گل‌های دیگر با گل کاکتوس کار نداشتند. فقط گل نرگس و محمدی با او دوست بودند.



یک روز گل کاکتوس با ناراحتی آهی کشید و به گل نرگس گفت: «چرا من این همه خار دارم؟ اگر خار نداشتم و مثل گل سوسن بودم، همه با من دوست می‌شدند؛ اما حالا فقط تو و گل محمدی با من دوست هستید.»

گل نرگس گفت: «غصه نخور! خدا ما را جورواجور آفریده. هر کدام از ما، یک نوع زیبایی و توانایی داریم که دیگران ندارند. این خارها هم زیبا هستند. بقیه‌ی گل‌ها هم، یک روز این را می‌فهمند.»

گل کاکتوس به گل نرگس گفت: «تو از خارهای من نمی‌ترسی؟ آخه بعضی از گل‌ها می‌ترسند خارهای من به بدنشان برود.»

گل نرگس لبخندی زد و گفت: «نه، چرا باید بترسم؟ برای من، خارهای تو زیباست.»

یک روز وقتی گل‌ها در حال صحبت با هم دیگر بودند، بچه‌ای را دیدند که به طرف گل‌ها می‌آید. گل‌ها از ترس به خودشان لرزیدند؛ چون آن بچه، بسیار بازیگوش و بی‌تربیت بود. او همان طور که به طرف گل‌ها می‌آمد، شاخه‌ی درختان را هم می‌شکست. بچه‌ی بازیگوش برای چیدن گل‌ها به آن‌جا آمده بود. گل‌ها به گریه افتادند. پرنده‌ای هم نبود که به باد صبا خبر بدهد. گل‌ها به همدیگر می‌گفتند: «الان است که ما را بچیند.»



بچه‌ی بازیگوش جلو آمد. چنگ انداخت تا گل‌ها را بچیند؛ اما ناگهان دستش را عقب برد و زد زیر گریه.  
گل‌ها با تعجب دیدند که بچه از آن جا دور شد.  
نیلوفر گفت: «آخیش ... راحت شدیم. فکر کردم دیگر کارم تمام است.»  
شقایق گفت: «هنوز ریشه‌هایم، از ترس می‌لرزن.»  
سوسن گفت: «اما چی شد؟ چه اتفاقی افتاد که بچه تندی از این جا دور شد؟»  
گل محمدی گفت: «خارهای گل کاکتوس همه‌ی ما را نجات داد. وقتی کودک بازیگوش می‌خواست ما را  
بچیند، گل کاکتوس خودش را جلو انداخت. خارهایش توی دست کودک بازیگوش رفت و او را فراری داد.»



گل نرگس به گل کاکتوس لبخند زد. گل‌ها به کاکتوس نگاه کردند و از او تشکر کردند.

یکی از گل‌ها گفت: «بخشید که درباره تو بد گفتیم، تو خیلی مهربانی.»

کاکتوس از خجالت سرش را زیر انداخته بود. گل نرگس گفت:

«خب دوستان، خدا را شکر که یک دوست مهربان به جمع ما اضافه شد.»

همه گفتند: «بله، کاکتوس دوست ماست.»

